

**عکس العمل پسری که خبر شهادت پدرش را شنید**

دستش را تو دستانم گرفتم. کم کم خنده اش را خورد. گفتم: "می خواستم ببوسم پدرت جبهه اس؟! " لبخند رو صورتش یخ زد. کم کم حالش عادی شد. گفت: "پس خیاط هم افتاد تو کوزه!" صدایش رگه دار شده بود. گفت: "اما اینجا را زدید به خاکریز. من مرخصی نمی روم. دست راستش بر سر من."

دستش را تو دستانم گرفتم. کم کم خنده اش را خورد. گفتم: "می خواستم ببوسم پدرت جبهه اس؟! " لبخند رو صورتش یخ زد. کم کم حالش عادی شد. گفت: "پس خیاط هم افتاد تو کوزه!" صدایش رگه دار شده بود. گفت: "اما اینجا را زدید به خاکریز. من مرخصی نمی روم. دست راستش بر سر من."

به گزارش گروه #171 حماسه و مقاومت raquo; خبرگزاری فارس، تا به حال غصه دار و غمگین ندیده بودمش. همیشه دندان های صدفی سفید فاصله دارش از پس لبان خندانش دیده می شد. قرص روحیه بود! نه در تنگناها و بزبیری ها کم می آورد و نه زیر آتش شدید و دیوانه وار دشمن. یک تنه می زد به قلب دشمن.

اسمش قاسم بود. پدرش گردان دیگر بود. تره به تخمش می رود، قاسم به باباش. هر دو بشاش بودند و دل زنده. خبر شهادت دادن به برادر و دوستان شهید، با قاسم بود.

- سلام ابراهیم. حالت چطور؟ دماغت چاقه؟ راستی ببینم تو چند تا داداش داری؟

\* سه تا، چه طور مگه؟

- هیچی! از امروز دو تا داری. چون داداش بزرگت دیروز شهید شد!

\* یا امام حسین!

به همین راحتی! تازه کلی هم شوخی و خنده به تنگ خبر می بست و با شنونده کاری می کرد که اصل ماجرا یادش برود. هر چی بهش می گفتم که: "آخر مرد مؤمن این چطور خبر دادن است؟ نمی گویی یک هو طرف سخته می کند یا حالش بد می شود؟"

می گفت: "دمت گرم. از کی تا حالا خبر شهادت شده خبر بد و ناگوار؟! "

\* منظورم اینه که یک مقدمه چینی، چیز...

- یعنی توقع داری یک ساعت لفتش بدم؟ که چی؟ برادر عزیزتر از جان! یعنی به طرف بگویم شما در جبهه برادر دارید؟ تا طرف بگوید چطور؟ بگویم: هیچی دل نگران نشو. راستش یک ترکش به انگشت کوچیکه پای پیش خورده و کمی اوخ شده و کلی رطب و یابس ببافم و دلش را به هزار راه ببرم و بعد از دو ساعت فک تکاندن و مخ تیلیت کردن خبر شهادت بدهم؟ نه آقا جان این طرز کار من نیست. صلاح مملکت خویش خسروان دانند! من کارم را خوب فوت آم.

نرود میخ آهنین در سنگ! هیچ طور نمی شد بهش حالی کرد که... بگذریم. حال خودم معطل مانده بودم که به چه زبان و حسی سراغ قاسم بروم و قضیه را بهش بگویم. اول خواستم گردن دیگران ببندازم. اما همه متفق القول نظر دادند که تو - یعنی من - فرمانده ای وظیفه من است که این خبر را به قاسم بدهم.

قاسم را کنار شیر آب منبع پیدا کردم. نشسته و در طشت کف آلود به رخت چرک هایش چنگ می زد. نشستم کنارش. سلام علیکی و حال و احوالی و کمکش کردم. قاسم به چشمانم دقیق شد و بعد گفت: "غلط نکنم لبخند گرگ بی طمع نیست! باز از آن خبرها شده؟" جا خوردم.

- بابا تو دیگه کی هستی؟ از حرف زده خبر داری. من که فکر می کنم تو علم غیب داری و حتی می دانی اسم گربه همسایه چیه؟

رفتیم و رخت ها را روی طناب میان دو چادر پهن کردیم. بعد رفتیم طرف رودخانه که نزدیک اردوگاه بود. قاسم کنار آب گفت: "من نوکر بند کفتم. قضیه را بگو، من ایکی ثانیه می روم و خبرش را می رسانم. مطمئن باش نمی گذارم یک قطره اشک از چشمان نازنین طرف بچکه!"

- اگر بهت بگویم، چه جور خبر می دهی؟

\*حالا چی هست؟

- فرض کن خبر شهادت پدر یکی از بچه ها باشد.

\* باریک الله. خیلی خوبه! تا حالا همچین خبری نداده ام. خب الان می گویم. اول می روم پسرش را صدا می زنم. بعد خیلی صمیمانه می گویم: ماشاءالله به این هیکل به این درشتی! درست به بابای خدایبامرزت رفتی!... نه. اینطوری نه. آهان فهمیدم. بهش می گویم ببخشید شما تو همسایه تان کسی دارید که باباش شهید شده باشد؟ اگر گفت نه. می گویم: پس خوب شد. شما رکورد دار محله شدید، چون بابات شهید شده!... یا نه. می گویم شما فرزند فلان شهید نیستید؟ نه این هم خوب نیست. گفتی باید آرام آرام خبر بدم. بهش می گویم، هیچی نترس ها. یک ترکش ریز ده کیلویی خورد به گردن بابات و چهار پنج کیلویی از گردن به بالاش را برد ... یا نه ....

دیگر کلافه شدم. حسابی افتاده بود تو دنده و خلاص نمی کرد.

- آهان بهش می گویم: ببخشید پدر شما تو جبهه تشریف دارن؟ همین که گفت: آره. می گویم: پس زودتر بروید پرسنلی گردان تیز و چابک مرخصی بگیرید تا به تشییع جنازه پدرتان برسید و بتوانید زودی برگردید به عملیات هم برسید! طاقتم طاق شد. دلم لرزید. چه راحت و سرخوش بود. کاش من جاش بودم. بغض کردم و پرده اشکی جلوی چشمانم کشیده شد. قاسم خندید و گفت: "نکنه می خوای خبر شهادت پدر خودت را به خودت بگی؟! اینکه دیگه گریه نداره. اگر دلت می خواد خودم بهت خبر بدم!" قه قه خندید.

دستش را تو دستانم گرفتم. دست من سرد بود و دست او گرم و زنده. کم کم خنده اش را خورد. بعد گفت: "چی شده؟" نفس تازه کردم و گفتم: "می خواستم بیرسم پدرت جبهه اس؟! " لبخند رو صورتش یخ زد. چند لحظه در سکوت به هم نگاه کردیم. کم کم حالش عادی شد تکه سنگی برداشت و پرت کرد تو رودخانه. موج درست شد. گفت: "پس خیاط هم افتاد تو کوزه!" صدایش رگه دار شده بود. گفت: "اما اینجا را زدید به خاکریز. من مرخصی نمی روم. دست راستش بر سر من. " و آرام لبخند زد. چه دل بزرگی داشت این قاسم.

\* داود امیریان